

سگِ مسترِ Tate

توی گرگ و میش هوا پیرمحمد ساقبند ها را سفت کرد و دنبال قاطر راه را گرفت و اشگفت¹ را پشت سر نهاد. حاجتمراد به تیررس چشمه رسیده بود. سوگل خرده نان ها را جلو سگ ریخت و توپره را برداشت تا دنبال پیر محمد سرازیری کوه را پائین برود. حاجتمراد جفت کنار پرزین² یک زانو نشست و تخته سنگ بالای چشمه را نشانه رفت. مه صبحگاهی بریده بریده توی دره موج میزد. سر و گردن درخت های بن و کلخونگ از مه بیرون ایستاده بود. چادرهای مال³ لکه های سیاهی بودند در پهنای سبز دشت که زیر پای رشته کوه دراز کشیده بود. حاجتمراد یک دم نفس را در سینه حبس کرد و ماشه را چکاند. انفجار تک گلوله برنو خواب کوه را آشفته باهنده ای⁴ وحشت زده به سینه سنگی خورد و از نو راست شد. پازن ها⁵ بال در آوردند! تیهوها شتابان به غلظت مه پر کشیدند و میان صخره ها نیست شدند. دسته ای گنجشک سراسیمه به دل آسمان رفتند. سگهای مال از سیاه چادرها فاصله گرفتند و رو به صخره ها پارس کردند. صبح کوهستان بهم ریخته بود!

پازن سر و سینه را جلو کشید تا روی زانوها بلند شود اما تاب نیاورد و به پهلو در غلطید. آب چشمه توی نقره فام بامدادی بهوا خیز گرفت و پشنگه آب صورت بابونه ها را آشت. پیرمحمد از همان بالا قیه سر داد - «هی هی شیر زردم حاجتی!» گرگی جوان و چابک روی تخته سنگی پرید و رو به سیاه چادرها پارس کرد. سوگل پا ورچید. سرخی می نایش⁶ مه را پس زد و سر و سینه اش زیر پای گرگی پیدا شد. صدای پیرمحمد به کوه خورد و برگشت: شیر زردم.. زردم... حاجتی... جتی...

شلیک گلوله قاطر را رم داد. سوگل دم اشگفت کوچیکه پا سست کرد و نگاهش رفت روی خور و خورجین. پیر محمد پیدایش نبود. سوگل نهیب سگ داد و لیک زد: - «برس که الان سقطی بو زبون بسته!»

پیرمحمد از پناه سنگی بیرون آمد و رد دست زنش، پائین پا را نگاه کرد. قاطر را که دید بیراهه را گرفت و کج کج پائین رفت. ساقه های ریواس⁷ زیر گیوه های ملکی اش می شکست و راه باز میشد. حاجتمراد برنو را حمایل کرد و تیز قدم برداشت. سکوت به کوه و کمر برگشت. سوگل دید که کلاه خسروی و لول برنو حاجتمراد از توی مه رد میشد. دید که به طرف چشمه شتاب داشت. پیرمحمد رسید بالای سر قاطر که بین دو تخته سنگ گیر کرده بود. کلاهش را در آورد و برای سوگل تکان داد تا خودش را برساند. حاجتی برنو را به سنگی تکیه داد. چوقا لویسی⁸ را از تن درآورد انداخت روی گل های زرد با بونه. گیوه ها را کند و پا توی چشمه گذاشت. سر و گردن پازن از آب بیرون مانده بود و خون داشت روی آب زنگار می بست. نیمی از آب چشمه سایه سنگ بود و سیاه میزد. آب عین تگرگ! تا زانو پیش رفت، بغل باز کرد و دستهای پازن را گرفت و از آب بیرونش آورد. لرز افتاده بود به جانش و از سرما دک میزد. شانه راست پازن تیر خورده بود. حیوان هنوز جان داشت. حاجتمراد کارد را از پر کمر کشید و حلالش کرد. یک جفت دال⁹ از روی تخته سنگی او را می پائیدند. صدای هواپیمایی دور و نزدیک می شد. حاجتمراد کارد را انداخت روی علف ها و آمد نشست به باز کردن ساقبند هایش که غرق آب بودند. بخودش گفت: اوف، ر چه سُم¹⁰.

بال چوقا را گرفت ساقها و کف پا ها را خشک کرد. گیوه ها را پوشید و کرده اش را به سنگی تکیه داد. پاکت هما را از جیب درآورد و سیگاری آتش زد. دود را توی ریه ها کشید و همانجا نگه داشت. صدای زنگوله جلو دار گله از جایی می آمد، سر و صدای میش و بز. دسته ای تیهو هوا را شکافتند و از بالای سرش رد شدند. روز داشت دم به دم بازتر میشد و مه رنگ می باخت.

گرگی، کوتاه پارس میکرد و دور و بر قاطر می گشت. پیرمحمد دست برد و ریس¹¹ را از زیر شکم حیوان گشود و هی کرد. قاطر تکانی خورد و از تنگنای سنگها بیرون جست. خور و خورجین پرت شدند و صدای خفه شکستن آمد. پیر محمد زد توی پیشانی:

- «هرچی سنگ سی پای لنگ» سوگل تا رسید چنگ انداخت به خورجین و زد به گونه اش:
- «ای ریش بابای اوو بَرَدَم! چراغ توری چهل تیکه او بید!» به بغل خورجین دست کشید
- «روم سیاه! قوری و استکانها. رادیون حاجتی!» پیرمحمد دور زد افسار قاطر را چسبید

و چوبدستی را خواباند توی گردن حیوان- « حرام شده- کوری منه نی بُنگ روز! »
صدای چرق چروق سوختن هیزم از پای چشمه درآمد و کلاف باریکی از دود سر توی مه کرد.
هیزم های توی چاله 12 گر گرفتند. پازن با سینه شکافته کنار چاله روی علفها افتاده بود.
حاجتراد جگر را تکه تکه کرد و توی لفاف نازکی از پیه پوشاند و زد سر ترکه های نازک
کنار. بوی کباب که بلند شد صدایش را ول داد توی کوه:
- « های های سوگل، پیرممد- په سی چه نی آنین به لم؟ 13 »
برگشت صدایش خورد به جواب پیرمحمد - « الان نی یایم. نی قاطر صاحب مرده.. » سوگل
چوبدستی را به پیرمحمد پس داد و دست را مشت کرد جلو دهان - « ووی بسم الله! دیر ز
گوشم. » پیرمحمد سیگار را از پشت گوش در آورد و روشن کرد:
- « نترس طوریم نی بو! نی خدای لامروت مونه هشته سی عذاب دنیا. باز مجون بم! »
سوگل چهار انگشت را زد به گونه اش - « بسم الله! کفر و کافری سی چه؟ »
- یعنی دو کلوم درد دل خدانه عصبانی نی کنه!
سوگل دستش به بند خورجین بود - « نه! اما ناشکری اومد نداره. »
پیر محمد افسار قاطر را کشید- « واریسی خورجین بمونه سی بعد، حاجتی منتظر مونه. »
دوتایی خور و خورجین را بار قاطر کردند و سرازیری مار پیچ را پیش گرفتند. آفتاب که از پس
کوه سر بلند کرد، شبم از برگ کلوس 14 می ریخت و بخار کمرنگی از تخته سنگها بلند میشد.
گرگی رسیده بود به چشمه سار و سر کرده بود توی دل و روده پازن.
+++++

مستر تیت آخرین جرعه چای صبحانه را سرکشید، کف دستهایش را بهم مالید، گره کراواتش را
سفت کرد و مثل هر روز خم شد روی میز و گونه زنش را آرام بوسید. بعد آمد توی راهرو کلید
واکسهال را از روی میز برداشت نگاهی توی آئینه قدی کرد و زد بیرون.
براتعلی گیر آلاچیق بود. اورا که دید سرش را اینوری کرد و از زیر لبه کلاهش گفت
- گود مورنینگ.

رادیوی ترانزیستوری به شاخه درخت توت آویزان بود و ضرب و آواز شیر خدا بگوش می
رسید. تیت بند کفشش را روی سپر ماشین بست و گفت

-Beautiful day, isn't it?

براتعلی از آلاچیق کند تا صدای رادیو را کم کند. تیت آمد صندوق عقب ماشین را بالا زد و باکس
سیگار وینستون را توی هوا تکان داد. صورت براتعلی به خنده باز شد. آمد جلو باکس را گرفت
و گفت

- تنک یو وری ماچ!

تیت چشمک زد و بفارسی گفت: شتر دیدی ندیدی! و رفت نشست پشت فرمان و شیشه را پائین
کشید. براتعلی ایستاد تا ماشین دنده بک گرفت و از باغ بنگله 15 بیرون رفت. آنوقت لبهای
سیاهش جنبید- « همیشه سر حاله خدا ندار! »

صدای زنگ دوچرخه آمد. نگهبان لین کارمندی یک پایش را زمین گذاشته بود. دود سیگار توی
سبیلش می چرخید و نان تافتون تازه روی سکان دوچرخه اش بود.

- « پنیرو چای گل دم حاضره پیره مرد! »

- پیره مرد باباته! برو که اومدم!

نگهبان رکاب زد و دور شد. براتعلی باکس سیگار را کرد توی کیسه و گذاشت زیر کش ترک
دوچرخه اش. شیلنگ آب را از پای شب بوها برداشت دست و صورتش را شست و پیاده راه
افتاد. سایه درختهای عرعر افتاده بود روی اسفالت کم عرض بین بنگله ها. لندروور
اسفندیاری رئیس حراست از کنارش گذشت و بوق ناجوری زد. براتعلی سرش را بالا کرد.
ماشین رد شده بود. چرخید و توی شیشه عقب پس کله کریمداد را دید که پشت فرمان بود. زیر
لب گفت: ندید بدید! و کج کرد طرف کیوسک نگهبانی.

در بزرگ انبار قطعات حفاری بسته بود. میله سفید رنگ پرچم نفت ملی جلو دفتر مرکزی تا
بلندای بالکن ساختمان پیش میرفت. راننده زمین شناسی روی پله های سیمانی ساختمان
نشسته بود. چند قرمز پوش جلو کارگاه میکائیکی داشتند موتور بزرگی را از جرثقیل پیاده
میکردند. گروه شماره دو حفاری با مستر تیت جلسه داشتند. صدای ماشین تلکس خبر از ارتباط

با لندن را میداد. رومی‌های سفید و اتو خورده سالن نهار خوری با حوصله روی میزها پهن میشد. پیکاب آبی رنگی دنده بک آمد و محکم کوفت توی پلایت نگهبانی. نگهبان لقمه توی دهان از اتاقک پرید بیرون. راننده پیکاب هنوز نمیدانست چی شده.

+++++

دم صبح آسمان غرنبه بود و رگبار تند باران اما روز که بالا آمد حاشیه افق سفیدی میزد و آسمان نیمه ابری میرفت که یکسره باز شود. مال بار انداخته بود توی سبزواری فراخ شمال پل. کارون به ستونهای سیمانی پل که می رسید دهن باز میکرد و میگذاشت. مشک دوغ ها به ملار 16 بود و بوی نان تیری تازه پخته تا بیلاق میرفت! سینه فراخ مرده را زنده میکرد. جیب از پل گذشت و کنار جاده ایستاد. تایرهای جیب زیر گل بود. مستر تیت بغل دست اسفندیاری نشسته بود. هردو پیاده شدند. شقایق توی پستی و بلندی تپه ها موج میزد. تیت کلاه شاپوی سفیدش را از سر برداشت و هوای لطیف را عمیق نفس کشید. آنوقت چشمهای سبزش را با رضایت به کوههای آندست آب دوخت و دستش رفت به پاکت وینستون.

اسفندیاری رو کرد به سیاه چادرها و بلند صدا زد:

- یادگار.. آهوی ی یادگار!

بال سیاه چادری بالا رفت. یادگار رد صدا را گرفت. جیب را که دید دستش را دراز کرد توی چادر، کلاه خسروی را برداشت و فرزند و چالاک آمد رسید لب جاده:

- سلام خان.

اسفندیاری بجای جواب گفت

- امسال خیال ندارین برین بیلاق؟

یادگار لبخند زد- «از رفتن که میریم اما امسال سال عقبه سی حیوون و حشم دلواپسی نداریم» دستش را توی هوا کشید و سبزواری را نشان داد - «علف گرمسیر تمومی نداره بسلامتیت!» اسفندیاری فندک را گرفت توی پیپ و با مستر تیت به انگلیسی حرف زدند. بعد به یادگار گفت که مهندس آمده گرگی را ببرد.

دو تا پنجشنبه جمعه، بی نتیجه به گشتن توی مال ها گذشته بود. مستر تیت میخواست ماری را روز تولدش سورپریز کند. دست آخر همان شد که بختیار گفته بود - «بیخودی کفش پاره

نکنین! سگ میخواین، گرگی سوگل والسلام!»

حالا کی بیاد و سوگل را راضی کنه؟

- خونه آباد سگ فراوونه، با پولی که فرنگی میده میتونی بی پرو برگرد دو تا میش بخری.
- خدا به کول ت سوگل! شانس دم خونه ته. پشت پا به بخت خوت نزن! گفتم که سگ فراوونه.
- کلامت شکر. اما اینه هم بگو که کاکام حاجتی ن منه ایشگفت ز دست خرس نجات داد.

یادگار دست خان را چسبید - «بخت پدر هردو تامون تا نیاین یه پیاله دوغ بخورین ولت نی کنم!» بعد بدون اینکه دست او را ول کند، از دور به زنش که پای ملار بود اشاره کرد تا فرش ببیند. سه نفری از میان سیاه چادرها گذشتند. زنها بال می نا را جلو دهان گرفته بودند و به فرنگی سرخ و سفید نگاه می کردند. چاله های دم چادرها از آب باران صبح پر بود. بچه ها تنبان ها را بالا زده بودند و توی آب پا می کوفتند. صدای تیری که به کنده هیزم میخورد از جایی می آمد. ابرها توی آسمان راه میرفتند و باد لذت بخشی سر و صورت ها را صفا میداد. مستر تیت برای بچه ها دست تکان داد و به فارسی گفت:

- سلام بچه ها.

بچه ها از توی چاله ها بیرون آمدند و در رفتند! پیرمراد دم چادر یادگار ایستاده بود. زن یادگار چای سرنیزه ریخت توی قوری ورشو و آب جوش گرفت رویش. مردها آمدند توی چادر.

پیرمراد هردو بال چادر را بالا زد و کنار دست اسفندیاری نشست روی جاجیم.

چای که خوردند پیرمراد به پسر یادگار گفت که یه تک پا برود سگ را بیاورد. تیت به بیرون اشاره کرد. دوسر قوس رنگین کمان مثل آهن ربای غول پیکری به نوک کوههای دور چسبیده بود. به اسفندیاری گفت حیف شد دوربین را همراه ندارد.

زن یادگار کره را گذاشت توی زیر استکان و مشک را سرازیر کرد توی دیگ مسی. دوغ

سریز کرد. یادگار استکان ها را توی جام شست و گفت

- مِسْتَرِ فارسی بلده؟

اسفندیاری سر تکان داد - «هم ها هم نه! نه خیلی.» بعد به انگلیسی چیزی گفت. تیت با چشمهای سبزش خندید و نگاه یادگار کرد - «ف گد- یک- دو کلام- شتر دیدی ندیدی!»
دهن یادگار باز ماند و با کف دست کوبید روی ران خودش - «بخدا قسم بلده!»
چند دختر بچه پر سر و صدا از جلو چادر رد شدند. بره سفیدی بغل یکی شان بود.

پیرمحمد بدون اینکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت

- مابین خود و خدا خیلی با سوگل جرّ منجر کردیم تا قبول کنه.

زن یادگار زیر استکان کره و نان تیری تازه آورد و از چادر رفت بیرون. پیرمحمد کاسه کلخونگ را هل داد پیش میهمانها - «او دوشمبه ز همه چی ها که بار قاطر بی، باورکن همی کلخونگا سالم موند!» اسفندیاری مشتی به دهان گذاشت و جوید
- خبر دارم! حاجتی گوشت شکار که برام آورد جریان خورجین تعریف کرد.

سرخي غروب جمعه هنوز توی مغرب بود. باد بوی شب بوی پُر پُر را تا بیرون بنگله ها میبرد. چراغ وسط چمن ها نور سفیدی به اطراف می ریخت. مته حفاری نفت توی کوههای دور کار میکرد. ماری و دو تا از خانمهای همسایه صندلی زده بودند جلو دیوار شمشادها باغ و نسکافه میخوردند که ماشین واکسهاس پیچید توی باغ و یکراست راند توی گاراژ. بختیار بتلر 17 تشک عقب نشسته بود و دستش سر و گردن گرگی را نوازش میداد.

+++++

آفتاب مرداد ماه وسط آسمان خیمه زده بود که رامبلر تاکسیرانی میدان کوچک لین کارمندی را دور زد و جلو بنگله مستر تیت ترمز کرد. راننده پیاده شد و صندوق عقب را بالا زد. همه جا خیس شرعی بود. بختیار خم شد کارتن را بغل گرفت:

- «دیگه زنگ نزنم، فردا ساعت یازده بیا ببرم لندری 18» جاسم با دستمال عرق گردنش را گرفت و رفت که سوار شود - «ولک تا فردا کی مرده کی زنده. اما باشه!» بختیار ایستاد تا رامبلر از ردیف درختهای عرعر گذشت بعد آمد گیت را با زانو هل داد و رفت تو. طعم گرم شرعی با بوی مورد قاطی هم شد. براتعلی داشت علف هرز پای تاج خروسی ها را می گرفت. کلاه را تا روی ابروها پانین داده بود. آن تیکه از صورتش که پیدا بود مثل قیر سیاه میزد. یک لنگه دستکش به دست چپ داشت. بختیار گفت خسته نباشی دایی برات و رفت طرف ساختمان. براتعلی بیلچه را توی زمین مرطوب کرد و با دستکش علفها را درآورد.

بختیار شنید - «درمانده نباشی، ممنون»

بختیار گفت - «ممنون الله.» و رد شد. باغبان با خودش حرف زد:

- «ئی گرمای قلب اسد هم که دست وردار..» سرش توی کرت گل بود و بقیه حرفش به گوش نرسید. بختیار کارتن را روی قالب سیمان جلوی در زمین گذاشت. گرما سایه و آفتاب نمی شناخت! پیراهن پیچازی به تنش چسبیده بود. یقه پیراهن را گرفت و خودش را باد زد. دستی به موهای شلالش کشید. در توری را پس زد. شاسی گرد زنگ را فشار داد و دوباره در توری را بست. اول صدای گرگی آمد و بعد اندام کشیده ماری پشت جام مات در پیدا شد. بختیار سلام کرد و کارتن را از زمین برداشت. مورچه های زرد و درشتی بین چمن و سایه ساختمان در رفت و آمد بودند. ماری راه داد تا او رد شود. عطر تن زن پیچید توی پره های بینی اش. کشدار هوای معطر را داد توی ریه ها و پا گذاشت به خنکای هال. رنگ سفید و خردلی مبلمان انگلیسی اتاق نشیمن و نور ملایم خانه، لطافت هوا را بیشتر میکرد. باد ایر کاندیشن پرده ها را تکان آرامی می داد.

ماری سر و گردنش را بیرون داد و باغ را نگاه کرد. تیغه های براق قیچی براتعلی روی شمشاد ها باز و بسته میشد. شرعی زد توی صورتش و هوای خنک بنگله به بیرون پر کشید. بختیار پاکت های میوه و سبزی را از کارتن بیرون آورد و گذاشت گوشه میز آشپزخانه بعد رفت سراغ فریج 19 تا شیر و گوشت را جا بدهد. ماری آمد و پیش بند بست تا هویج ها را خورد کند. امروز رنگ صورت ماری از همیشه سفید تر بود. بختیار شیشه نسکافه را از کارتن بیرون آورد و توی قفسه جا داد:

- یو اوکی؟

صدای کارد روی تخته قطع شد و ماری از روی شانه نگاه بختیار کرد

- *Fine, thank you Bak-tyar.*

نیش بتلر به رضایت باز شد و چشمهای درشت و سیاهش- انگار که هیچوقت ماری را ندیده باشند- روی اندام زن باقی ماند.

گردن قلمی و سفید ماری از بلیز سبز یقه هفتش در آمده و زیر موهای چتری بلونش راست ایستاده بود. خط باریک بند کمرست توی ظرافت شانه ها فرو میرفت و گم میشد. کمر باریکش دو سه انگشت از بلیز بیرون افتاده بود. دامن مشکی باسن خوش فرمش را تنگ بغل کرده بود و ساقهای زیبایش را خداوند با حوصله تمام ساخته بود! ماری سنگینی نگاه او را روی گردن و شانه هایش حس کرد و آرام لبخند زد. بختیار رفت سراغ فریج و درش را بی خودی باز و بسته کرد. توی دلش بر شیطان لعنت فرستاد. گوشه اتاق چشمش افتاد به لباسهای توی کیسه لندری. یادداشتی روی کیسه بود. آنرا را برداشت و صدای ماری زد.

ماری آمد یادداشت را با نوک انگشتها گرفت و توی کیسه لباس چرک ها سر کشید. سفیدی سینه هایش از یقه بلیز بیرون زد و بوی تنش بختیار را لرزاند. گلوی خشک شد و حال غریبی بهش دست داد. تا کاری کرده باشد، شیشه های خالی شیر را از گوشه آشپزخانه برداشت که بگذارد جلو در. به انگلیسی لته پته گفت که فردا هم می رود لندری و هم از استاف استور شیر میخرد. ماری مقصودش را فهمید.

Ok. No problem. - و رفت پیش بندش را باز کرد و انداخت توی کیسه لندری.

زنگ در صدا کرد. بختیار رفت طرف در و با دسته ای گل برگشت. براتعلی گل تازه چیده بود. ماری گلها را گرفت و دنبال گلدانی توی قفسه آشپزخانه پا بلندی کرد. در همان حال گفت

-Take the dog out please.

بختیار مثل سحر شده ها پشت سر ماری کشیده شد. نم گلویش را به زور پائین داد و ماری را آرام از پشت بغل کرد. نرم و ظریف و خوشبو! ماری بی اختیار گلها را انداخت روی میز و کف دستها را جلو صورت گرفت. بختیار چشمها را بست و گردن ماری را بو کشید. بعد مثل پر کاه بلندش کرد و آرام خواباندش روی قالیچه کف آشپزخانه. ماری پرخاش کرد و سعی کرد او را پس بزند. بختیار دست برد زیر بلیز ماری و گردنش را با ولع بوسید! ماری تقلا کرد بلند شود:

- Stop it!

بختیار زده بود به سیم آخر! ماری حالت عجیبی داشت. هیجان زده گفت:

-No Bak-tyar. not like this!

آتش از سوراخهای بینی بتلر بیرون می آمد. زن دیگر مقاومتی نکرد. فقط از لای دندانها گفت

-Wait a second God damn it!

اما گوشهای بتلر چیزی نشنید. لحظه ای بعد زن و مرد چون دو مار سیاه و سفید بهم پیچیدند.

براتعلی از توی چمن رد مورچه ها را گرفته بود و همه جا را امشی زد تا رسید به پنجره آشپزخانه. دید که از شکاف سیمان مورچه است که می رود و می آید. پمپ امشی را زمین گذاشت، دستها را دو طرف صورت داد و پیشانی را به جام پنجره چسباند. یکمرتبه برق ازش پرید! پاهای لخت بختیار و ماری را دید که پشت میز آشپزخانه روی هم افتاده بودند. با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و دو باره سرش را به شیشه چسباند. گرده لخت بختیار هم پیدا بود. براتعلی برگشت آب دهنش را تف کرد و بر پدر و مادر آدم نامرد لعنت فرستاد. صدای فیدوس 20 چهار و نیم بعد از ظهر کشدار آمد و از دل گرما عبور کرد. کار روزانه در شرکت نفت به پایان رسیده بود.

+++++

براتعلی بست و افورش را توی کیوسک نگهبانی زد و کیفور آمد نشست زیر سایه درخت توت تا ساتیار از مدرسه بیاید و بگوید سلام بابا خدا قوت و او بگوید پیرشی بابام. و بلند شود پسر را ترک دوچرخه بنشانند و دو تایی بروند خانه و تا او بیاید توی حمومچه دست و پای بشوید، زنش چای عصر را دم کند و بشقاب رنگینک و یک حب تریاک را بگذارد توی سینی اسباب چای روی خرسک و ساتیار تیرکمونش را بردارد- تا بابا توی حمومچه است- بپرد برود سراغ گنجشکهای کنار دم بازار.

- آخرش نی تیرکمون روزگارت سیاه نی کنه. ببین کی بت گفتم!

رادیو داشت خر خر میکرد. گرما نفس جبرجیرکها را هم بریده بود. آسمان خشک و خالی بود. گل‌های رنگ به رنگ آهار گردنها را زیر آفتاب بالا گرفته بودند. شیر آب باز بود و فواره تا کمر شمشادها می رفت و برمیگشت. صدای خشک ترمز لندروور حراست که آمد پلک های سنگین باغبان از هم باز شد. ماشین جلو گیت ایستاده بود. کریمداد پشت فرمان بود و اسفندیاری کنار دستش. براتعلی خودش را جمع کرد و نشست. توی دلش گفت دوباره نی دیوس پیداش شد! اسفندیاری شیشه را پس زد و دستش را توی هوا تکان داد:

- سلام برات! چه حال چه خبر؟

- سلامتی جنابعالی خان. هیچ خبر، خدا زورش به گرما رفته گرما هم زورش بما!

اسفندیاری خندید و پیپ را مک زد. « سرد هم که میشه همین حرفا را میزنی!» نصف کیسه

هاف اند هاف از جیبش پیراهن آستین کوتاهش بیرون بود. براتعلی غرزد

- خان قربونت برم، تو خورزمار 21 مئی یا کس و کار خدا؟

کریمداد خم شد روی فرمان و موازی پیپ اسفندیاری نگاه بیرون کرد.

- « باغبون بی ایمون! پآ سی چه کفر نی گوی؟»

بعد از جریان خانه شرکتی، همه از درگیریشان با خبر بودند. زن کریمداد هر جا نشسته بود

گفته بود که اون دو اتاقه آخر لین B2 به اسم آنها بود اما فرنگی دادش به براتعلی باغبون.

- مثلاً توکه دریول 22 با ایمونی تا حالا چند تا مهر نماز منه باشگاه نفت شکستی؟

اینرا براتعلی گفت و رادیویش را از شاخه درخت برداشت. کریمداد میدانست، این آتش ها:

- باشگاه که می رود هم آبجو میخورد و هم گوشت خوک. از گور براتعلی بلند میشود این بود

که نتوانست طعنه باغبان را نادیده بگیرد. پشت فرمان جابجا شد و صدایش را کلفت کرد:

- « مردا میرن باشگاه! سی کسی که خانم نیاوردم!»

براتعلی بل گرفت!- پسر بزرگش نزدیک دوب آبادان مغازه داشت. کریمداد گوشه خانم آوردن را

از آن بابت میزد. برافروخته بیل را برداشت و آمد پشت گیت و گفت

- الان همین بیل فرنگی تا دسته نی کنم به هرچه نابدترت!

کریمداد، فرمساق شیره ای غلیظی گفت و دستش رفت به دستگیره ماشین. اسفندیاری پیپ را

از دندان گرفت و مچش را چسبید:

- « کجا؟ نکنه میخای یه خونی به پا کنی سر اون دو اتاقه لعنتی!» لب بالا وسبیل پر پشت

کریمداد می لرزید:

- خان بین خود و خدا بگو کی اول طعنه زد؟ بنگی کینه یزید به دلشه!

اسفندیاری خاکستر پیپ را روی اسفالت تکاند و بجای جواب محکم گفت - « برون بریم!»

تایرهای لندروور اسفالت داغ را نقش انداخت و ماشین از جا کنده شد.

+++++

زندگی بکام گرگی خوش میگذشت. هفته ای یکبار شستشو توی وان؛ قلاده چرم اعلا با پلاک

سفید معاینه پزشکی و اسم و آدرس؛ غذای مخصوص از استاف استور؛ عکس با مستر تیت

و ماری در مسابقات سگ نمونه باشگاه نفت. ستاره اقبالش افول نداشت!

مویش نرم و کوتاه، از روی دم آویزانش سیاه می زد تا می آمد نزدیکی کردن که رنگ میباخت

و سفید میشد. پوزه باریک و پیشانی کوتاهی داشت. گوشهای تیز و هشیار بودند. برق جهنده

توی چشمهایش بی شباهت به نگاه خیره یک گرگ واقعی نبود. خط سفید پیشانی، دو هاله سیاه

دور چشم و گوشها را می برید و تا چانه و سینه اش می رسید. موی دست و پایش یکسره

سفید بود.

بعد از ظهرها توی بالکن به میله ها پنجه می انداخت و با غرور سر می کشید بیرون. رفت

و آمدها را زیر نظر داشت:

خانمهای انگلیسی را می دید که با کلاه بزرگ حصیری، بلیزهای چسبان و دامن های کلوش

میرفتند بنگله رئیس ناحیه مسابقه گل آرایبی. کارگران تعمیرات را، که مته به دل اسفالت می

کردند تا شکستی لوله آب را پیدا کنند. بچه کارگرا را، که یکروز مانده به عید نوروز میآمدند

بنگله ها گل دزدی و نگهبان با چماق دنبالشان میکرد. سگهای ولگرد را، که چرک و پلشت سر

تکه استخوانی کردن هم را گاز می گرفتند.

گرگی گوشش به در راه پله هم بود. تا صدای ماری میآمد چرخ میخوردش میداد و برقی در نیمه باز بالکن را میگرفت و از موکت نرم پله ها پائین میرفت. هنوز ماشین به گیت نرسیده بود انگار بو می کشید، پشت در حاضر بود تا مستر تیت بیاید تو، شکلاتی از جیب در بیاورد و بگیرد توی هوا و او روی دو پا بلند شود و جستی بزند و شکلات را با نَک زبان بردارد. آنوقت بود که تیت دست به سرش می کشید و می نشست دماغش را به پوزه اش می مالید و میگفت:

- Good dog.

بختیار در توری را باز کرد و آمد توی باغ. بند فلاده گرگی دستش بود. راه افتاد طرف گیت. گرگی مثل همیشه تمیز و شسته رفته بود. صحبت در باره اش به خانه کارگرها هم کشیده بود: گمونم روزی یه شیشه شامپو داروگر خرجش میکنن/ فقط غذای قوطی میخوره لاکردار/ با طیاره بردنش آبادان پیش دکتر سگ و گریه/ ای خدا شکر مرونت/سگ هم باید طالع داشته باشه/ به گردنم، زندگی نی سگ نجس از همه ما بهتره!

- پَه همه روز مینه بنگله چه کار کردی تخم جن؟! -
- ای دایی برات... حمالی، بدبختی. حالا هم سگچرونی!
لبهای براتعلی به خنده مودیانها ای باز شد.
- « باد خنک کولر نی خوره زیر گندات..» شیلنگ آب را انداخت پای شمشادها - « همصحبتی داری، مثل ماهِ شوو چارده..» خم شد شیر آب را باز کرد - « خوراکی همه رقم..» راست شد رگ کمرش را شکست - « اما اسمشه حمالیه و بد بختی!»
مثل روز روشن بود که باغبان گوشه میزد اما بختیار دست پانین را گرفت و گفت:
- پ مو انگلیسی گوز بلام که نی گوی همصحبتی؟
براتعلی خودش را به اون راه زد - « همی جوری گفتم جغله، به دل مگر..» بختیار خواست خودش را خلاص کند. پرسید:
- « شربت لیموناد خنک دوس داری؟» و قبل از اینکه برات بگوید ها یا نه، برگشت توی بنگله تا شربت بیاورد.

اواخر پانیز قرارداد مستر تیت با شرکت نفت تمام شد. مجلس تودיעی توی باشگاه نفت راه انداختند با شام و سخنرانی و آرزوی موفقیت های بیشتر. رئیس ناحیه با وجود کسالت مزاج بلند شد رفت روی سن کوچک سالن ماری و تیت را دوستانه صدا زد. کف زندهای کارمندان اطو کشیده و خانمهای شیک پوششان تمامی نداشت. ویسکی جانی والکر چاپ سیاه و شراب قرمز ایتالیایی توی لیوانها پر و خالی میشد. بوی پیپ و سیگار امریکایی محشر بود!
کادوی همکاران به همکار صمیمی که طبق گفته رئیس ناحیه، هرگز فراموش نخواهد شد، قاب عکس خاتم مزین به تمثال بی مثال اعلیحضرت بود و یک سینی بزرگ نقره کار دست اصفهان. رئیس ناحیه با مستر تیت دست داد و تلمبه زد تا عکس صفحه اول روزنامه « نفتخیز» هم گرفته شد. بعد همکاران لیوانها را بالا بردند و آمدند عکس یادگاری گروهی گرفتند. رئیس ناحیه ماری را بغل کرد و ماچی روی لپش انداخت. موزیک رقص آرام آرام شروع شد. کله ها گرم بود. پیشخدمت ها نمی رسیدند بطری خالی جمع کنند.
خانم رئیس ناحیه چند بروشور کوچک پرورش گل از کیفش درآورد و به خانمهای میز کناری داد. موها میزاملی کرده. سیگار کنت لای انگشتها. ناخن ها بلند و لاک زده.
تانگو که شروع شد فرنگی ها رفتند و خودشان را تکان دادند. کریمی آبجو شمس دستش بود و چشمش از پشت عینک ذره بینی روی پر و پاچه خانمها می گشت. اسفندیاری گره کراوات پهنش را مرتب کرد و رفت روی میز مستر تیت تا از ماری تقاضای رقص کند. تیت پاتیل بود. سرش را آورد بیخ گوش اسفندیاری و گفت
- شتر دیدی ندیدی!

توی شلیک خنده هر دو مرد، ماری دست گذاشت توی دست اسفندیاری و از جایش بلند شد. اسفندیاری دست انداخت دور کمر باریک ماری و رفتند توی پیست رقص.

-How is your dog?

-Not good at all. Nobody wants it!

+++++

بختیار اول صبح جلو کارگزینی منتظر ایستاده بود. ماشینهای حفاری پشت فنس 23 روپرو سنگین کنار هم پارک بودند. صدای فیدوس سوم که توی هوا پر کشید کارگرها به سر کارشان رفتند و محوطه خالی شد.

کریمی با موهای فر فری و عینک ذره بینی از آفیس بیرون آمد:
- بیا تو بختیار!

لندروور کریمداد از جلو آفیس رد شد و پیچید طرف حراست.

بختیار خودش را جمع و جور کرد

- چشم! اطاعت امر!

دو نفر کراواتی پشت میز ساکت نشسته بودند. کولر کریر، خنکی مطبوعی را توی اتاق پخش میکرد. سمت چپی را شناخت، فامیل حاجتی اینا بود.

آن یکی کله تاسی داشت و هیچی نشده بقیش پر بود. کریمی نشست دو قاشق نسکافه ریخت توی کپ خودش و بهم زد. به بختیار گفت که بنشینند. کله تاس مداد سوسمار نشان را تراشید و بدون اینکه به بختیار نگاه کند چند تا ضربدر توی فرم جلوی رویش زد و گفت

- شکم که سیر شد جفتک پشت بندشه آره!

بختیار رنگ به رنگ شد. با احتیاط گفت

- جفتک بلانسبت مال خر. بفرما جریان چیه.

فامیل حاجتی انگار که بختیار را نمی شناسد سرد و بی تفاوت گفت

- سو استفاده از موقعیت!

بختیار شک برد اما زود به خودش مسلط شد. رو کرد به کریمی - «خو اقلا تو یه چیزی بگو.»
کریمی سر را خواباند روی گردن، دستهایش را بالا آورد و از هم باز کرد.

- ای که روت رو برم!

کراواتی کله تاس اینرا گفت و کاغذ فرم و استامپ را سُرند جلویش - «انگشت بزنی و برو

صندوق حسابداری. فینیش شدی!»

- سی چه خدا ندار؟ حالا که چار کلام انگلیسی بلدم؟

- تا نفرستادم از کلانتری بیان ببرنت هلفدونی انگشت بزنی!

کریمی بلند شد ایستاد - «بابا بهش بگین جریان زن مستر تیت آفتابی شده!»

بختیار عین لبو قرمز شد و رگهای پیشانیاش ورم کرد. انگار که دنیا را توی سرش کوبیده بودند. بی درنگ ورقه را جلو کشید و انگشت را روی اسفنج استامپ فشار داد.

وقتی از دفتر آمد بیرون ماشینهای حفاری داشتند یکی یکی از محوطه بیرون می رفتند

----- +++++ -----

دکاندار یکدست باطری نو توی رادیو گذاشت و آنرا روشن و خاموش کرد.

- دستت درد نکنه حاجی. چارتا قوه اضافه هم بده داشته باشم.

- آنتن ش یه ذره لقه. میخوای بدم درستش کنن؟

- نه قربونت. همی جوری خوبه! منه کوه و کمر هم موج کوتاه ش کار نی کنه.

دکاندار توی دفترش صورت جنس ها را نوشت و گفت

- گمونم امسال مال کتون زودتر از پارسال باشه، نیست؟

حاجتمراد کله قند را توی دستمال پیچید و گذاشت گوشه خورجین. خورجین لمالم 24 بود از

کالش زنانه، لیمو امانی، چای سرنیزه، کبریت، گیوه ملکی، مُنْجُق، تیغ ناست دو سوسمار،

صابون بروجردی، سوزن خیاطی، حنا، قرص سردرد، دستمال هفت رنگ و خدا میدونه

دیگه چی!

حاجتمراد بسته های سیگار هما را توی جیب شلوار دبیت ش جا داد و سر بلند کرد:

- چرا قربونت. امسال صحرا تش گرفته، علف رفته به نیک شاخ پازن!

دکاندار سنگ کیلو را از کفه ترازو برداشت و با نرمی دو انگشت شاهین ترازو را میزان کرد.

- «آرد و خرما هم اینشالا وقت مال کتون حاضره.» حاجتمراد خورجین را انداخت روی شانه

و گفت:

- پسرت که بردن اجباری 25 پآ امسال کی میآد بیلاق طلبهانه وصول کنه؟

حاجی با حرص گفت

- خود بدبختم!

بعد فحش داد- «اون قدر که فرمانده گروهان پول میخواست نداشتیم.»

حاجتراد رادیو را بدست گرفت:

- خودمون خوبیم که دستتون بمون نی رسه!

- به یادگار و بقیه سلام برسان.

حاجتراد گفت

- اول از شما.

بازار را پشت سر گذاشت و از توی قبرستان میان بر زد و رسید به باغ اناری. کنار دیوار خرابه باغ چند تا سنگ توی زباله ها به هم پریده بودند. دوتا ایشان از پشت بهم چسبیده و کج کجی میرفتند. به عادت خم شد و پاره سنگی برداشت. سگها فرار کردند. سگی لاغر مردنی از جایش جم نخورد. روی زباله ها سر را روی دستها گذاشته بود و نگاه میکرد. حاجتی نزدیکتر که شد سنگ را انداخت زمین - «نی زیون بسته که دنده هاش هم زده بیرون!» چشمهای سگ برقی زد. صدا و بوی حاجتی را شناخت. بلند شد و دمش را با شادی تکان داد. حاجتی خورجین را زمین گذاشت، از تویش تکه نانی درآورد، آمد نشست مقابل سگ و نان را انداخت جلویش. دید که گردن سگ زخمی و یک گوشش جرواجر بود. سگ نان را نخورد اما خودش را جلو کشید و پوزه اش را به دستهای او مالید. حیوان فقط گرسنه نبود، کمبود محبت داشت. روزهای زیادی اطراف بازار پرسه زده بود. زمین را با دستش کنده بود. دیوارها را بو کشیده بود. بوی ترش خمیر نانوايي، بوی دله آشغالی دکان قصابی، میوه های له شده، سنگ خوردن از بچه ها، بی اعتنائی رهگذران... حاجتی پاک گیج و منگ شده بود. بی اختیار فریاد زد:

- گرگی...؟!.. تویی خونه خراب!؟

تکه طنابی توی آت آشغال ها پیدا کرد بست گردن گرگی و آن سرش را گره زد به خورجین ورا افتاد.

به مال که رسید سوگل دم چادر پای تاوه نشسته بود و نان تیری می پخت. بچه ها دور حاجتی را گرفتند و شیرینی میخواستند. دست سوگل رفت به هیزم و آتش زیر تاوه جان گرفت:

- پ کاکام بی سگ رفتی بازار با سگ ورگشتی!؟

- ای دل غافل! پ نشناختی س؟

سوگل تیر را انداخت روی توسی 26 و از جا بلند شد. «درده بخور منه سرم، گرگيه؟ حاجتراد طناب را از خورجین باز کرد. گرگی عین برق دوید و تند و تند دور و بر سوگل جست و خیز کرد و دم تکان داد و زوزه کشید. سوگل نشست سر سگ را توی بغل گرفت و اشک توی چشمش حلقه زد.

- «خدا یادگار خیر بده. موز همون اول هم راضی نبیدم.»

بوی نان سوخته بهوا رفت.

-
1. غار 2. درختچه کنار 3. چند خانوار عشایر که با هم حرکت می کنند.
 4. پرنده 5. بزکوهی 6. پوشش گردن و شانه های زن بختیاری 7. نوعی سبزی ترش مزه کوهی
 8. بالاپوش بدون آستین مرد بختیاری 9. کرکس
 10. یخ زدم 11. مالیند 12. اجاق 13. پانین (چرا نمی آید پانین؟)
 14. کرفس کوهی 15. خانه ویلابی (Banglou) 16. سه پایه مشک دوغ
 17. پیشخدمت (Butler) 18. خشکشویی (Laundry)
 19. یخچال
 20. سوت شروع و پایان کار 21. خواهر زاده (قوم و خویش)
 22. راننده (Driver) 23. پرچین سیمی (Fence)
 24. پر- لبالب 25. سربازی 26. نان را با تیر(نان تیری) روی توسی پهن می کنند.